



زَرَرِ باتای

l'omitió

s h i

p

d

f

i

e

n

## دوستی ژرژ باتای<sup>۱</sup>

### یک

آرزو کردم آسمان بشکافد (لحظه‌ای که نظم فهم‌پذیر ابژه‌های دانسته – و با این حال غریب – به حضوری بدل می‌شود که تنها برای دل فهم‌پذیر است). آرزو کردم اما آسمان گشوده نشد. چیزی لاینحل در این انتظار جانور شکاری‌ست که از گرسنگی به خود می‌پیچد و تحلیل می‌رود. بوچی: «آیا خداست که می‌خواهم بدرم؟» انگار به راستی جانوری شکاری باشم اما بیماری‌ام همچنان وخیم‌تر می‌شود. چرا که به گرسنگی خودم قهقهه می‌زنم. نمی‌خواهم چیزی بخورم: بیش‌تر می‌باید خورده شوم. عشق زنده‌زنده مرا می‌خورد و گریزی برایم نمی‌ماند مگر مرگی سریع. منتظر یک پاسخ‌ام در آن تاریکی که هستم. شاید به خاطر درهم‌شکسته‌بودن آشغالی فراموش شده بمانم! هیچ پاسخی برای این آشفتگی فرساینده وجود ندارد: همه چیز خالی می‌ماند. درحالی که انگار... اما خدایی ندارم که التماسش را کنم.

به بیانی ساده‌تر، از کسی که گمان می‌کند زندگی‌ام مرضی‌ست که تنها علاجش خداست می‌خواهم یک لحظه ساکت بماند و بعد اگر سکوتی راستین یافت از او می‌خواهم از پس‌نشستن نهراسد چرا که آنچه را درباره‌اش حرف می‌زند ندیده است. درحالی که من در این صورت فهم‌ناپذیر نگریده‌ام: آن لحظه، عشقی چنان بزرگ در من شعله کشید که نمی‌توانم چیزی فراتر از آن را تصور کنم. آهسته، شادمان زندگی می‌کنم و نمی‌توانم از قهقهه بازایستم: هیچ بار یا خدمت تسلابخشی بر دوش ندارم که به محض حرف‌زدن از خدا آغاز شود. این جهان زندگان مجبور است با بینش درنده‌ی فهم‌ناپذیری روبه‌رو شود (بینشی باشکوه که با این حال مرگ در آن رسوخ کرده و شکلش را تغییر داده است): همان لحظه چشم‌انداز اطمینان‌بخش الاهیات بر او پدیدار می‌شود تا اغوایش کند. اگر او تسلیم‌شدن خود را ببیند، آن نخوت بی‌اثر شده‌اش را میان غیاب راه‌حل و راه‌حل ساده‌ی این معما که خود اوست، آنگاه فقط ریختی کج‌وکوله از او باقی می‌ماند.

---

۱. باتای اولین بار این متن را با نام «دیانس» (یکی از چندین نام مستعارش) منتشر کرد، هرچند این متن بعدتر پس از مرگ باتای در مجموعه آثارش، همین‌طور در دیگر مجموعه‌ها و ژورنال‌ها با نام خودش بازنشر شد. م.

اما اگر در نهایت رضایتی تغییرناپذیر وجود دارد، پس چرا مطرودم من؟ اما می‌دانم که رضایت راضی نمی‌کند و شکوه انسان تنها به آن آگاهی مربوط است که چیزی ورای شکوه و نارضایتی نمی‌شناسد. یک روز دیگر تراژیک نمی‌شوم و می‌میرم: تنها آن روز معنائش را به هستی‌ام می‌دهد، چراکه پیشاپیش خودم را در نور تندش گذاشته‌ام. آرزوی دیگری ندارم. سرخوشی و عشق، آزادی آرمیده با نفرت از رضایت در من پیوند دارند.

نارضایتی به همه شکل پدیدار می‌شود. هیتلر ناراضی بود آن روز که به جنگ وارد شد. این‌طور است شکل مبتدلی که جنگ به خود می‌گیرد: گمان می‌کنیم رضایت مستلزم فتح و شکوه است، گمان نمی‌کنیم که رضایت ناممکن باشد. اما سرانجام درمی‌یابیم که عظمت در این است که رضایت خود را ناممکن بازشناسیم.

آنزلائی فولینویی می‌گوید: «خدا به پسرش که دوستش می‌داشت چنان فقری بخشید که هیچ‌کس تاکنون این قدر فقیر نبوده و نخواهد بود. و با این حال او مالک هستی‌ست. او دارای جوهر است، و این دارایی آن قدر از آن خود اوست که آدمی از بیانش قاصر است. و با وجود این، خدا چنان فقیرش کرد که انگار جوهر از آن او نبود.» (فصل ۵۵)

مسئله فقط بر سر فضائل مسیحی‌ست: فقر، فروتنی. جوهر تغییرناپذیر حتی برای خدا هم رضایت شهریارانه ندارد. تباهی و مرگ دور از دسترس شکوه آن که سعادت ابدی‌ست می‌ماند - شکوه هر آن که به‌شبهه‌ی خودش صفتِ وهمی جوهر را از آن خود می‌کند - حقیقتی چنین ویران‌گر نمی‌تواند عریان در دسترس قدیسه باشد. و با این حال: از بینشی خلسه‌آور، دیگر نمی‌توان از این حقیقت چشم پوشید.

عالم وجود دارد و انسان که در نیمه‌شب عالم برای کشف خودش می‌آید اجزاء عالم را کشف می‌کند. اما این کشف همواره ناکامل خواهد بود. وقتی او می‌میرد، بازماندگانش محکوم‌اند به نابودی هرآنچه او باور داشت، به تکفیر هرآنچه او بزرگ می‌داشت. من عالم را این‌گونه یافتم، اما به‌یقین، آن‌هایی که بعد از من می‌آیند خطایم را خواهند دید. علوم انسانی باید بر کمالش بنیان یابد، و اگر ناکامل است، پس علم نیست، بلکه صرفاً محصول متزلزل و اجتناب‌ناپذیر اراده به علم است.

عظمت هگل در این است که علم را منوط به کمال کرد (انگار هر قدر این نام تفصیل یابد، او می‌توانست دانشی درست از آن داشته باشد!) اما، از آن عمارتی که هگل می‌خواست برجا گذارد، جز طرح بخشی از ساختمانی که قبل از زمانه‌ی او بود چیزی نمی‌ماند (طرحی که قبل از او برپا نشد و بعد از او هم باز برپا نشد). طرح پدیدشناسی روح هیچ نیست جز آغاز شکستی قطعی: تنها کمال ممکن برای دانش وقتی‌ست که بپذیریم وجود انسان آغازی‌ست که هرگز به کمال نمی‌رسد. حتی وقتی این وجود به امکان نهایی خود می‌رسد، رضایت نخواهد یافت، نه حتی رضایت اقتضانات زنده در ما. شاید وجود انسان بتواند این اقتضانات را در نسبت با حقیقتی که در لحظه‌ی خواب‌آلودگی به او تعلق دارد، کاذب بنامد. اما بر طبق قاعده‌ی خودش، این حقیقت تنها به این شرط صادق می‌شود که من بمیرم و با مرگ من تمام ناکاملی ناگزیر در انسان هم بمیرد. روشن است

که اگر از آنچه رنج می‌برم دوری کنم و اگر ناکاملی چیزها از تخریب کفایت انسانی دست بردارد، آن‌گاه خود زندگی و همراه با آن، حقیقت دوردست و گریزناپذیرش از انسان دور خواهد شد (تتها حقیقت مربوط به انسان که او را بیان می‌کند): ناکاملی، مرگ و میل تسکین‌ناپذیر در هستنده به جراحی می‌ماند که هرگز بسته نمی‌شود، جراحی که هستنده بدون آن با خلأ عاری از نور تفاوتی نخواهد داشت.

آنچه در نهایت تعمق پدیدار می‌شود این است که کشفیات علمی پیرامون عالم تنها تا آنجا اعتبار دارند که هر بازنمایی معین از این عالم را ناممکن کنند. این همان تخریبی است که علم بی‌وقفه بر فهم‌های از پیش معینی روا می‌دارد که عظمت، و دقیق‌تر از آن، حقیقتش را می‌سازند. حرکت علم رفته‌رفته تصویر عریان وجود را از یک تاریکی مملو از نمودهای فریبنده استخراج می‌کند: به بیان دیگر، خواهان دانش، با دیدن این که امکان دانش پیوسته از او می‌گریزد، عاقبت، در جهل عالمانه‌اش، همچون ته‌مانده‌ی غیرمنتظره‌ی آن عملیات می‌ماند. و چون مسئله‌ی حل‌شده مسئله‌ی هستی و جوهر بود، پس با بزرگ‌ترین سرزندگی به‌نظم می‌رسد (چیزی که حتی هنگام نوشتن باعث می‌شود «بنیان جهان‌ها» در برابرم گشوده شود و دیگر تفاوتی میان دانش و «عدم‌دانش» خلسه‌آور حس نکنم) که هر جا دانش هستی را می‌جسته، فقط با بی‌کمالی روبه‌رو شده است. این همانی سوژه با ابژه (ابژه‌ی دانسته با سوژه‌ی داننده) تنها وقتی اتفاق می‌افتد که دانش ناکامل و کامل‌نشده‌ی پذیرد که خود ابژه‌اش می‌تواند ناکامل و کامل‌نشده باشد. آن‌گاه آن ناخوشی که نتیجه‌ی ضرورتی است که ناکامل (انسان) در پیوستن به کامل (خدا) حس می‌کند از بین می‌رود. «جهل آینده» (*Umwissenheit um*) *die Zukunft* (که نیچه دوست می‌داشت) با وضعیت سرحدی دانش یکی می‌شود، رخدادی که در آن انسان صرفاً نمود کافی (و از این‌رو همان قدر ناکافی) ناکاملی جهان‌هاست.

با همین بازنمایی ناکاملی جهان‌ها دریافتم که وفور عقلانی با حرکت مستی خلسه‌آور رخ می‌دهد، همان‌که تا آن موقع ممکن نبود. به‌نوبه‌ی خودم چندان دغدغه‌ی این جایگاه هگلی را ندارم که تفاوت بین ابژه‌ی دانسته و سوژه‌ی داننده را منکوب می‌کند (ولی اینجا چیزی غیر از ساده‌سازی صرف در کار است). از سرایشب سرگیجه‌آور که بالا می‌روم، اکنون حقیقت نباشده بر ناکاملی را درمی‌یابم (چنان‌که هگل بنیانش را بر کمال گذاشت) اما آن‌جا بنیان نمودی بیش نیست! من از چیزی دست کشیدم که هر انسان تشنه‌اش بود و می‌بینم که — باشکوه و سرمست — سوار بر حرکتی وصف‌ناپذیر و چنان نیرومندم که هیچ چیز نمی‌تواند متوقفش کند. آن‌جاست آن‌چه اتفاق می‌افتد، آن‌چه نمی‌تواند بر مبنای هیچ اصلی توجیه یا نقد شود. این تنها نگرش تکذیب‌ناپذیر (اما بی‌بنیان) است: این نه یک موضع بلکه یک حرکت است که هر عمل ممکن ذهن را درون حدود خاص نگه می‌دارد. این فهم یک انسان‌انگاری پاره‌پاره است. مسئله نه فروکاستن و جذب تمام آنچه هست به این وجود فلج برده‌وار، بلکه به ناممکنی وحشیانه‌ی روح‌مان است که نه گریزی از حدود دارد و نه می‌تواند درون‌شان بماند. آن‌گاه یک *Umwissenheit* [نادانش، ندانستن]، جهلی محبوب و خلسه‌آور به بیان کامل خردی بدل می‌شود که دیگر وام‌دار آرزویی عبث نیست. اندیشه در سرحد گسترشش «مرگ» خودش را

آرزو می‌کند: اندیشه انگار با جهشی درون میدان قربانی‌گری می‌شتابد، و وفورش همچون هیجانی افزوده تا وهله‌ی مقاومت‌ناپذیر هق‌هق، آن را تا جایی می‌برد که بادهای وزان سرنگونش می‌کنند، آنجا که تضاد قطعی ذهن‌ها حکم فرماست.

همه‌جا، در هر واقعیت در دسترس و در هر هستنده، یافتن قربان‌گاه و جای جراحی ضروری‌ست. هر هستنده تنها در آن نقطه که از پا در می‌آید متأثر می‌شود: یک زن در زیر لباسش، یک خدا در گلوی حیوان قربانی.

کسی که از انزوای خودخواهانه‌اش نفرت دارد خواهان از بین رفتن خود در خلسه است تا «گلو»ی پهنه‌ی آسمان را بگیرد: چون باید خون بدهد و ضجه بزند. زنی به‌ناگاه عریان شده گستره‌ای از لذت‌ها را می‌گشاید (وقتی محبوبانه لباس به تن دارد هیچ چیز را مختل نمی‌کند): بدین ترتیب پهنه‌ی بی‌کران پاره می‌شود، و دریده، در برابر روح مسروری گشوده می‌گردد که خود را در آن از دست می‌دهد به همان شکلی که بدن در آن برهنگی که خود را به آن عرضه می‌کند.

اگر وهم کمال نه در انتزاع و تمامیتش، یا در بازنمایی خدا، بلکه به‌نحوی انسانی‌تر، در حضور زنی نیمه‌برهنه عرضه شده، آن‌گاه حیوانیت درون زن دوباره مرئی می‌شود و دیدنش ناکاملی‌ام را به من تحویل می‌دهد... تا آنجا که وجودها کامل و تمام‌عیار پدیدار شوند، مجزا و محصور در خود می‌مانند. وجودها تنها با جراحی ناکاملی هستی در خودشان گشوده می‌شوند. از آنجا که می‌توان از ناکاملی، برهنگی حیوانی، و جراحی حرف زد، هستنده‌های بی‌شمار و مجزا با هم ارتباط می‌گیرند و در همین ارتباط با یکدیگر با از دست دادن خود جان می‌گیرند.

## دو

به‌نظم زندگی معادل ناپایداری و بی‌توازی‌ست. باین حال همین ثبات شکل‌هاست که زندگی را ممکن می‌سازد. وقتی از سرحدی به سرحد دیگر، از تکانه‌ای به تکانه‌ی دیگر، از یک فروشد به تششی مفرط می‌روم، حرکت آن قدر سریع اتفاق می‌افتد که انگار هیچ جزویرانی و خلأ نیست. پس ضرورت دارد که حد مسیره‌ای پایدار را بیابم. بزدلانه است اگر از این پایداری بنیادی بیمناک شویم بیش از آن‌که در فروپاشی‌اش تردید کنیم. چون ناپایداری دائمی همان قدر ملال‌آور است که سفت‌وسخت‌ترین نظم: می‌توان آنچه هست را بی‌توازن – یا قربانی – کرد؛ و بی‌توازی و قربانی‌گری بزرگ‌تر خواهند بود وقتی اثرشان متوازن و کامل باشد. چنین اصولی در تضادند با هر اخلاق ضرورتاً توازن‌بخش و دشمن‌تغییر. این اصول همان قدر اخلاق رمانتیک بی‌نظمی را ویران می‌کنند که اخلاق خلافش را.

حتی جستجوی خلسه هم گریزی از روش ندارد. باید از اعتنا به اعتراض‌های رایج دوری کرد: آن‌ها به ایستایی خودخواسته‌ای خیانت می‌کنند که راضی‌ست به رکودی مغشوش که اکثر هستنده‌ها به درونش کشیده می‌شوند. یک روش به معنی خشونت علیه عادات سستی‌ست.

به‌راستی که هیچ روشی نمی‌تواند نوشته شده باشد. یک نوشته تنها می‌تواند رد مسیره‌های پی‌گرفته را برجا گذارد. مسیره‌های ممکن دیگری هم باقی می‌مانند: به این شرط که دریابیم صعود اجتناب‌ناپذیر است و تقلا علیه جاذبه را می‌طلبد.

تحقیرآمیز نه دقت روش است نه تصنع اجتناب‌ناپذیر. آنچه روش می‌خوانیم قرار است علیه جریان غالب بایستد: خود جریان تحقیرآمیز است و صبرم را تمام می‌کند: وسیله‌ها که صعود از این جریان بدون آن‌ها ناممکن می‌بود، برایم مطلوب‌تر می‌بودند اگر بدتر از آنچه هستند نبودند.

جزرومدی که در تأمل ایجاد می‌شود – در ذهن، یا بسته به نمود، خارج ذهن – به حرکت‌های سرحدی می‌ماند که ماده‌ی زنده را در لحظه‌ای که گُل شکل می‌گیرد جان می‌بخشند. خلسه چیزی را توضیح نمی‌دهد، هیچ چیزی را روشن و توجیه نمی‌کند. خلسه هیچ نیست جز یک گل، هستنده‌ای ضرورتاً به ناکاملی و فسادپذیری گل. چیدن گل و نگریستن به آن تا نقطه‌ی هماهنگی تنها راه گریز از این غیاب خروجی‌ست، طوری که می‌تواند خودش را به‌صورت هستنده‌ای ناکامل و فسادپذیر تشریح، روشن، و توجیه کند.

راه خلسه از منطقه‌ای ضرورتاً بیابانی می‌گذرد: این منطقه درعین حال منطقه‌ی اوهام اغواگر یا پریشان‌زاست. آنجا دیگر هیچ نیست جز حرکتی گم‌شده و فهم‌ناپذیر: انگار یک کور با چشم‌های باز به خورشید خیره شود و این‌گونه خودش نوری کورکننده گردد. بیابید تغییری بسیار سریع را تصور کنیم، اشتعالی بسیار ناگهانی را که در آن هر بازنمایی جوهر مهمل می‌شود: مکان، بیرونیت، تصویر، و کلمات بسیاری از این دست که رخداد همه‌شان را دریده است، تنها کلماتی که هرگز به خودشان خیانت نمی‌کنند – امتزاج، نور – چیزی به‌چنگ‌نیامدنی در خود دارند. حرف‌زدن از عشق دشوار است، کلمه‌ای که به‌خاطر سوزها و ابژه‌هایی که در ناتوانی‌شان در عشق‌ورزیدن عشق را به منجلاب می‌کشاند سوخته و بی‌حرارت شده است.

حرف‌زدن از جان و خدا به معنی عشقی‌ست که بین دو لفظ می‌گذرد، این نوع عشق آتشین با دو لفظی بیان می‌شود که ظاهراً کمتر از همه در منجلاب فرورفته‌اند. در واقع، این فرورفتگی سنگین‌تر می‌شود چون همه چیز به‌سرعت به کمال توحیدی رو می‌گرداند.

هرگز نمی‌خواهم دید واقعیت بی‌واسطه را از دست بدهم: یک قطار برقی به ایستگاه سن لازار وارد می‌شود، در این قطار کنار پنجره نشسته‌ام. خودم را دور می‌کنم از ضعفی که می‌خواهد آنجا در بی‌کرانی عالم، عالمی حامل بار معنا، یک جور بی‌معنایی ببیند. این فقط وقتی ممکن است که ارزش یک تمامیت کامل را به عالم بدهیم، اما اگر صرفاً عالم ناکامل وجود دارد، پس هر جزء بسیار کوچک همان قدر معنادار است که این عالم مفروض. از جستجوی واقعیت در خلسه سر باز می‌زنم، واقعیتی واقع بر صفحه‌ی عالم کامل که محروم است از معنای عبارت «قطاری به ایستگاه وارد می‌شود».

با این حال خلسه ارتباط بین الفاظ است (این الفاظ می‌توانند تا جای ممکن تعریف نشده باقی بمانند)، و ارتباط ارزشی می‌گیرد که این الفاظ هنوز فاقد آن‌اند: خلسه به نوعی الفاظ را به همان شیوه‌ای نابود می‌کند که تابش نورانی یک ستاره (آهسته) خود ستاره را، و همچنین ابژه‌هایی آن قدر نزدیک را که با دگرذیسی مدام ستاره به حرارت و نور عمیقاً تغییر می‌کنند.

نه کمال بلکه بی‌کمالی، جراحت و بی‌نوابی شرط «ارتباط» اند. چراکه ارتباط کمال نیست.

برای این که «ارتباط» ممکن شود باید نقصی را بیابیم — یک شکافتگی — انگار در یک زره. یک چاک در خود، یک چاک در دیگری.

آنچه نشکافته و بی‌نقص ظاهر می‌شود یک کل پایدار است، فارغ از این که چه کل پایداری باشد (خانه، شخص، خیابان، منظره، آسمان). اما نقص، یا «شکافتگی» می‌تواند رخ دهد.

چون آن کل‌هایی مهم‌اند که برای کل بودن به ذهن نیاز دارند تا لحاظشان کند، پس نقص هم باید سوژکتیو باشد. کل و «نقص کل» همواره از تکه‌پاره‌های ابژکتیو ساخته می‌شوند. با این حال، «نقص کل» عمیقاً واقعی‌ست: کل چیزی‌ست ساخته‌شده؛ ادراک نقص متوجه می‌شود که با «چیزی ساخته‌شده» طرف است؛ نقص کل فقط «عمیقاً» واقعی‌ست چون خیال متوجه آن می‌شود، نقص همان قدر غیرواقعی‌ست که خیال، که اما بازگشت به واقعیت عمیق را مجاز می‌کند.

پس:

تکه‌پاره‌های متحرک و متغیر: واقعیت ابژکتیو.

کل پایدار: نمود، سوژکتیویته.

نقص کل: تغییری که در سطح نمود رخ می‌دهد، اما به واسطه‌ی همین بازگشت به واقعیت ابژکتیو، تکه‌پاره، متغیر و به‌چنگ‌نیامدنی.

معمولاً آسان نیست بازگشت به واقعیت به‌چنگ‌نیامدنی. «ارتباط» ضروری‌ست. وقتی مرد و زن جذب یکدیگر می‌شوند، چه بسا مستقیم‌تر را پیدا نکنند: پیونده‌دهنده بین‌شان همدستی در شهوتی‌ست که با هم

انجام می‌دهند. «ارتباط» بین‌شان با شُل شدن‌های تاریک، با عریانی اندام‌هایشان رخ می‌دهد. هستنده در مواجهه با دیگری نمی‌خواهد خودش را حفظ کند، بلکه برعکس، نیاز دارد خودش را از دست بدهد – دست‌کم در زمان هرزگی. عشق بین آن‌ها یعنی که آن‌ها در خودشان نه «هستی» بلکه «جراحت»، نیاز به ازدست‌دادن هستی‌شان را بازمی‌شناسند: نوستالژی‌ای بزرگ‌تر از آن نیست که دو جراحت را جذب همدیگر کند. دشوارتر است ازدست‌دادن خود به تنهایی.

اگر کسی خودش را تنها از دست دهد، در پیشگاه عالم است. اگر او عالم را همچون یک کل کامل محقق کرده، در پیشگاه خداست. چون خدا هیچ نیست جز پایدارسازی و جمع کردن همه‌ی آنچه ذهن دریافت می‌کند (که امپراطوری یک هستی ابدی می‌شود). براساس طرح من، کافی‌ست نقص این کل به میان آید، نقصی که خود و امدار نظام نموده‌ها خواهد بود و خودش هم یک نمود است: مرگ خدا بر صلیب جراحی‌ست که ذهن انسانی به وسیله‌ی آن می‌تواند با خدا ارتباط بگیرد.

ورای آن، «مرگ خدا»یی که نیچه نشان داده بازگشت به «واقعیت ابژکتیو، تکه‌پاره، متغیر، و به‌چنگ‌نیامدنی» را به‌انجام می‌رساند. در این مورد، حتی به‌طور خیال‌پردازانه، هیچ ارتباطی با دیگری جز ازدست‌دادن عریان و بی‌رحم وجود ندارد.

دارم به دو عکسی نگاه می‌کنم که از شکنجه دارم. این تصاویر تقریباً برایم آشنا شده‌اند: هرچند یکی‌شان آن‌قدر هولناک است که ناگزیر رنگ از رخسارم می‌پرد.

باید نوشتن را متوقف می‌کردم. مثل اغلب اوقات رفتم کنار پنجره‌ی باز بنشینم: به‌محض نشستن، حس کردم درون حرکتی خلسه‌آور کشیده می‌شوم. مثل دیشب که چه‌دردناک تردید کردم، این‌بار دیگر نمی‌توانستم تردید کنم که این وضعیت از شهوانیت اروتیک مطلوب‌تر نباشد. هیچی نمی‌بینم: این به هر شکلی که تصورش کنیم نه مرئی‌ست نه محسوس نه مفهوم. این نمردن را دردناک و تاب‌نیاوردنی می‌کند. اگر هرآنچه را با اضطراب دوست می‌دارم به خودم نشان دهم، باید واقعیت‌های مخفیانه‌ای را فرض کنم که عشقم به آن‌ها پیوند می‌خورد همچون خیل ابرهایی که چیزی را که آنجا هست پشت خود پنهان می‌کنند. تصاویر نشئگی خیانت‌گرند. چیزی که آنجا هست بیش‌تر به وحشت شباهت دارد، وحشت موجب وقوع آن می‌شود. چنین تصادف خشونت‌باری ضروری بود تا آن آنجا باشد.

دوباره متوقف می‌شوم: این‌بار، ناگهان، با یادآوری چیزی که آنجاست، باید حق‌حق می‌کردم. با سر خالی‌ام بلند می‌شوم – به‌زور دوست‌داشتن، نشئه‌بودن. داشتم می‌گفتم چطور به خلسه‌ای چنین شدید رسیدم. روی



دیوار واقعیت تصاویر انفجار و پارگی را طرح افکنده‌ام. قبل از هر چیز موفق شدم سکوتی عظیم در خودم ایجاد کنم. تقریباً هر وقت که بخواهم این کار برایم ممکن می‌شود. در این سکوت اغلب محو و فرساینده، همه‌ی پارگی‌های ممکن را احضار کردم. بازنمایی‌های وقیح، خنده‌دار و سوگوارانه در پی هم می‌آمدند. آتشفشان یا جنگ یا مرگ خودم را تصور می‌کردم. کورکورانه جستجو می‌کردم. یقین داشتم که خلسه می‌توانست بدون بازنمایی خدا رخ دهد. حرکت‌های یک بیزاری شرورانه و شادان را تجربه می‌کردم از این‌که راهب‌ها و راهبه‌ها «خاص را فدای عام می‌کردند».

اولین روزی که دیوار فروریخت، خود را شب در جنگل انبوه یافته‌ام: در انزوایی لخت‌تر از هر انزوایی. طی بخشی از روز، به میلی جنسی دچار شدم که تن به ارضا نمی‌داد. می‌خواستم با «تأمل» (بدون ترس) بر تصاویر اغواگری که با این میل پیوند داشتند به نهایت این میل بروم.

روزهای تاریک از پی هم می‌گذرند. اگر وقار نافذ و همدستی شادمانه‌ی جشن نباشند، سرخوشی تحمل‌ناپذیر می‌شود: جمعیتی که بدون چیزی برای خوردن بیهوده در هم می‌لوند. باید عظمت زندگی را فریاد می‌زد: نمی‌توانستم. فوران سرخوشی که تجربه می‌کردم جز تحریکی خالی نبود. باید میلیون‌ها صدای خروشان رو به آسمان می‌بودم: حرکت‌هایی که «از شب تراژیک به شکوه کورکننده‌ی روز» می‌روند انسان نشسته در اتاقش را خرفت می‌کنند: آدم‌های تنها می‌توانستند آن حرکت‌ها را تاب آورند، آدم‌هایی که بندگی‌های شکوه، زیستن در شکوه، فقهه‌ها و رؤیاهایی واقعی شده سخت‌شان کرده است.

آنچه مردم تاب می‌آورند و والا می‌دارند خرد و پاره‌پاره می‌کند. دیگر نمی‌دانم چه می‌خواهم: تحریک‌ها چون مگس‌های گذرا آرام می‌دهند، هرچند از درون می‌سوزانند. در لحظه‌ای که بیش‌ازهمه فرسوده‌ام، به‌نظم می‌رسد که نتیجه‌ی نهایی بازی‌های مختلف نیرو – از پس تصادم‌ها، جداسازی‌ها و بازگشت‌ها – تنها می‌تواند این حیرت در سرحد امر ناممکن باشد.

این حیرت اجتناب‌ناپذیر را تصور می‌کنم. این تشنگی بدون تشنگی را، این اشک‌های کودک در گهواره را که نه می‌داند چه می‌خواهد و نه می‌داند چرا گریه می‌کند، این باید *ultima verba* [واپسین کلمه] باشد، آخرین تف منی در این جهان خورشیدهای مرده که به یک خورشید زنده رضایت داده است. آن‌که به این سپهر تشنگی‌ها و اشک‌های کوچک وارد می‌شود بدون ساده‌دلی نوزاد فراموش می‌کند که این سپهر تهی نمی‌تواند هیچ کلامی را بپذیرد: در واقع اگر حرف بزند به آن وارد نمی‌شود. او به همان سپهر متعارفی راضی‌ست که هر کلمه در آن معنایی دارد، اما او لاف می‌زند. او بنابر یک دروغ باور دارد که واپسین کلمه را به آنچه گفته شده می‌افزاید. او نمی‌فهمد که واپسین کلمه یک کلمه نیست چون اگر اختلالی در کار باشد چیزی برای گفتن باقی نمی‌ماند: نوزادان گریان نمی‌توانند زبان بیافرینند، قابل‌تصور نیست که حتی نیازش را هم حس کنند.

آنچه می‌دانم و آنچه می‌توانم تأیید کنم:

هیچ تشنگی بدون تشنگی، بدون وفور نوشیدنی، و هیچ اشکی بدون وفور سرخوشی وجود نخواهد داشت. فزونی نوشیدنی تشنگی بدون تشنگی را می‌خواهد، فزونی سرخوشی حتی ناتوانی در گریستن را می‌خواهد. اگر فزونی‌هایم تنها منشأ تشنگی، اشک‌ها یا ناتوانی دیگران باشند، آنگاه فزونی‌هایم این تشنگی، این ناتوانی یا این اشک‌ها را خواهان‌اند. اگر دیگران از تشنگی خود می‌گریند، خواه با اشک خواه با چشم‌های خشک، می‌خواهند حرف بزنند، از آن‌ها بیش‌تر خنده‌ام می‌گیرد تا از کودکان، چون آن‌ها بی‌آن‌که بدانند فریب می‌دهند. اگر خودم فریاد بزنم یا گریه کنم، می‌دانم که باز سرخوشی من است که همچون خروش تندی جریان می‌یابد که جز غرنه‌ای در دوردست چیزی از آن به گوش نمی‌رسد. حافظه کم ندارم، به همین خاطر بیش‌تر به یک نوزاد می‌مانم تا فیلسوفی که با تلخی‌ها زنده است یا شاعری ملعون مانند آن‌هایی که فقط با نصف یا یک‌چهارم حافظه‌شان روزگار می‌گذرانند. به علاوه، چنین فلاکتی، چنین رنج بی‌زبانی – واپسین بازدم آن چیزی است که ما هستیم، آنچه در اعماق خودم مثل یک راز پنهان است، یک تبانی سَری، خنده‌های کودکانه، فرسودگی‌های زودهنگام، من از همه‌ی این‌ها ساخته شده‌ام، این همه مرا لخت به سرما و شانس می‌سپارند اما با تمام نیرویم، می‌خواهم سپرده شوم، می‌خواهم لخت شوم.

وقتی امر دسترس‌ناپذیر به رویم گشوده می‌شود، اولین شک را وامی‌نهم: ترس سعادت مطبوع و محو. وقتی به‌آسانی بر آنچه برایم اثره‌ی خلسه شده تأمل می‌کنم، می‌توانم بگویم که این اثره را پاره می‌کند: مثل لبه‌ی تیغ، بَرّنده است؛ به بیان دقیق‌تر، یک نقطه‌ی درخشنده، کورکننده، خیره‌کننده تا حد جیغ، اما این یک نقطه‌ی صرف نیست چراکه هجوم می‌برد. برهنگی تحریک‌آمیز، برهنگی بَرّنده پیکان تیزی است که به این نقطه نشانه می‌رود.

آنچه از این نقطه با یک هستند، از یک هستند با این نقطه «ارتباط» می‌گیرد، نیاز برق‌آسا به ازدست‌دادن خود است. هستند با «ارتباط» از فروبستگی دست می‌کشند.

«نیاز برق‌آسا به ازدست‌دادن خود» درونی‌ترین، دورترین و سرزنده‌ترین و بانشاط‌ترین جزء واقعیت است، جزئی که اما هیچ ربطی به جوهری مفروض ندارد.

خاصیت برای ازدست‌دادن و امتزاج ناگهانی‌اش ضروری است. بدون خاصیت (در این نقطه‌ی سیاره که قطاری وارد ایستگاه می‌شود یا چیزی همین قدر کودکانه) «واقعیت‌گریزنده از خاصیت» وجود نخواهد داشت. تفاوتی بنیادی و ساده وجود دارد بین قربانی‌گری (یا امر مقدس) و جوهر الاهی (یا الاهیاتی). مقدس مقابل جوهر است. گناه مهلک مسیحیت این است که از جوهر یک «خالق عام امر خاص» ساخته است. مقدس بدون هیچ چیز اصالتاً خاص وجود ندارند، حتی اگر خود مقدس هم خاص نباشد. و فلسفه‌ی توأمان‌گریزنده از مقدس و از خاص صرفاً فراری همواره ناکامل و کامل‌نشده‌ی است.

لحظه‌ی خلسه با لحظه‌ی لذت جنسی بسیار فرق دارد و بیش‌تر به لذت داده‌شده نزدیک است.

چیزی نمی‌دهم اما آن سرخوشی (غیرشخصی) که حسش می‌کنم روشنم کرده است، آن سرخوشی که خودم را در حضورش به انتها می‌رسانم، انگار از زنی که می‌بوسمش شگفت‌زده باشم: «نقطه‌ی جیغ‌زدن» که از آن حرف زدم به «نقطه‌ی لذت» زنی بوسیده‌شده می‌ماند، که تأملش به تأمل این نقطه‌ی لذت در لحظه‌ی تشنج شباهت دارد.

روش خلسه همان روش قربانی‌گری است: اگر خاصیت را که مرا در خودم حبس می‌کند درهم‌شکنم، آن‌گاه نقطه‌ی خلسه هم برهنه می‌شود (همان‌طور که حیوان خاص در لحظه‌ی نابودی‌اش تن به قربانی شدن می‌دهد). این‌گونه تصویر شکنجه را پس می‌زنم، و با این پس‌زدن خودم را می‌بندم؛ پس‌زدن یکی از دره‌ایی است که خاصیت من به کمک آن بسته می‌شود. اگر دوباره تصویر را جلویم بگیرم، در را باز می‌کند، یا در را از جا می‌کند. اما این لزوماً بدین معنا نیست که به امر بیرونی دست می‌یابم. تصاویر دژنده (به معنای اکید کلمه) پیوسته روی سطح سپهری که مرا دربرمی‌گیرد شکل می‌گیرند. فقط به پارگی‌ها دسترسی دارم. صرفاً یک خروجی ممکن را پیش‌بینی کرده‌ام: جراحی‌ها دوباره بسته می‌شوند. تراکم ضروری است: یک پارگی عمیق، یک ضرب صاعقه‌ی ممتد که باید سپهر را درهم‌شکند؛ نقطه‌ی خلسه بدون تداومی دردناک هرگز به برهنگی‌اش دست نخواهد یافت.

وقتی عزم گریختن از حدود فرد و ابژه‌های مفید برایش جزم می‌شود، آن‌گاه طبیعی‌ست جستجوی راه‌گریز از طریق تکثیر تصاویر «آزاردهنده» ضمن تن‌دادن به بازی‌شان. این تصاویر نور واقعیتی دردناک و گریزان را نمایان می‌کنند: آن‌ها مجال دست‌یابی به نقطه‌ی وقوع صاعقه را نمی‌دهند.

در وهله‌ی اول، باید آرامشی همسان خواب را در مقابل حرکت‌های خورنده قرار داد. باید از هر تصویری اجتناب کرد تا در خود به جذبی چنان کامل بدل شد که هر تصویر اتفاقی بیهوده روی سطحش سر می‌خورد. گرچه این جذب هم برای تولیدشدن به یک تصویر نیاز دارد: تصویری مبهم از صلح، سکوت و شب.

این حرکت اولیه چیز مغلطه‌آمیز و آزارنده‌ای در خود دارد. حرکت طبیعی زندگی به سوی خارج در مقابل آن است. بحث‌برانگیزتر است کاهلی هوسناک یا حتی سنگین و دردآوری که ذهن به آن وارد می‌شود اگرکه به فنون تحقیرآمیز متکی باشد. ناگزیر باید وضعیت بدن شل‌شده، پایدار و بااین‌حال بدون سستی را مشاهده کرد. ضرورت‌ها شخصی‌اند، اما چرا ابتدا همه‌ی راهکارهای مؤثر را به کار نبریم: نفس عمیق بکشید، غرق افسون قفسه‌ی سینه‌ای شوید که نفس را خیلی آهسته بالا می‌آورد. برای ایجاد یک خلأ در خودم، باید از پیش‌روی بی‌پایان ایده‌ها اجتناب کنم: به همین خاطر بهتر است جریان تصاویر به‌واسطه‌ی جملات یا کلمات وسواس‌انگیز

همچون یک بستر رودخانه شود. این روال‌ها باید در اذهان ناشکیبا غیرقابل قبول باشند. گرچه همان اذهان معمولاً بیش از این را تاب می‌آورند: آن‌ها بر طبق نظم‌هایی مکانیکی زندگی می‌کنند که این روال‌ها خواهان پایان‌دادن به آن‌ها هستند.

اگر درست باشد که مداخله نفرت‌انگیز است (اما گاهی هم دوست‌داشتن چیزی نفرت‌انگیز ضروری است)، آن وقت خطرناک‌تر نه ناخوشایندی رنج‌کشیدن بلکه خطر اغوا یا رخوت غایی است. خواب اول آرامش‌بخش و مسحورکننده است. خواب بعدی به مسکنی تهوع‌آور می‌ماند. زیستن طولانی در افسون ملال‌آور و تحمل‌ناپذیر است.

باید چند روزی زندگی را در لفاف خلأیی تاریک بیچاند. نتیجه‌اش استراحتی شگرف است: ذهن قدرتی بی‌حد و حصر را احساس می‌کند، و انگار تمام عالم در معرض اراده‌ی انسانی قرار می‌گیرد، چیزی آزارنده سریع به میان می‌آید.

#### سه

رفتارکردن مثل ارباب‌ها یعنی پاسخ‌گویی نبودن به هیچ‌کس؛ یعنی بی‌زاری از دادن هرگونه توضیح برای رفتار خود.

شهریاری خاموش یا بی‌تاج و تخت است. چیزی به فساد درمی‌افتد وقتی «شهریار» توضیح می‌دهد و به عدالت متوسل می‌شود.

تقدس در راه تشنه‌ی بی‌عدالتی است.

آن‌که از عدالت سخن می‌گوید خودش عدالت است؛

او به همتایانش یک دادگر، یک پدر، یک راهنما پیشنهاد می‌دهد.

من نمی‌توانم هیچ عدالتی را پیش بنهم.

دوستی همدستانه‌ی من: حُلق من این را برای دیگر انسان‌ها به ارمغان می‌آورد.

احساس جشن، شادخواری و لذت کودکانه — وحشی — روابط من با آن‌ها را معین می‌کند.

فقط «شهریار» بودن توان شناختن وضعیت خلسه را دارد. — اگر خلسه مکاشفه‌ای نباشد که از ماسوا اعطا می‌شود.

تتها مکاشفه‌ی مربوط به خلسه‌ای که می‌شناسم مکاشفه‌ی یکسره ساده‌دلانه‌ی انسان با چشمان خودش است. این شهوت و شرارتی را می‌طلبد که اخلاق نمی‌تواند مانع از آن شود. — و دوستی شادان با آنچه طبیعتاً شهوانی و شریر است. فقط انسان برای انسان قانون است به محض این که می‌خواهد جلوی خودش برهنه شود. همان‌طور که عارف از خود بی‌خود شده در پیشگاه خدا باید هیئت یک سوژه را داشته باشد، آن که به انسان در برابر خودش فرمان می‌دهد باید هیئت «شهریار»ی را داشته باشد که پاسخگوی هیچ کس نیست.

این می‌تواند قویاً بیان و آشکارا حفظ شود: این وجود آنجا که نیست انسان‌ها در انزوا به خود می‌اندیشند: این وجود با گفتگوها شروع می‌شود، با قهقهه‌های مشترک شده، با دوستی و اروتیسم، یعنی این وجود فقط با گذر از یکی به دیگری روی می‌دهد. از تصویر هستنده‌ی مرتبط با جدایی بیزارم و از گوشه‌نشین مدعی تأمل بر جهان به قهقهه می‌افتم. او نمی‌تواند جهان را به راستی به تأمل آورد چون خودش مرکز تأمل می‌شود، او دیگر وجود ندارد، درست مثل تصویر جهان‌هایی که از همه‌سو ناپدید می‌شوند. اما وقتی می‌بینم که این جهان‌ها نه به هیچ هستنده‌ی مجزا و فرو بسته، بلکه به آن چیزی می‌مانند که از یک هستنده به هستنده‌ی دیگر می‌گذرد هنگامی که ما از قهقهه منفجر می‌شویم یا وقتی ما یکدیگر را دوست می‌داریم، در این لحظه وسعت این جهان‌ها بر من گشوده می‌شود و مرا با پروازشان می‌آمیزد.

پس خودم اهمیت چندانی برایم ندارد و حضوری که من نیستم هم اهمیت چندانی برایم ندارد — حتی اگر حضور خدا باشد. من به خدا باور ندارم چون به خودم باور ندارم و یقین دارم که باید به خود بی‌نویی که هستیم باور داشت تا به شبیه‌اش هم باور داشت، به خدا (که فقط ضامن اوست). بیش‌تر مایلیم به خودش بگویم، به او که زندگی‌اش وقف زیستن، وقف از دست دادن خود شده است تا وقف عرفان، دست‌کم او خواهد توانست چشمانش را به جهانی باز کند که فقط با جراحت دیدن، دریده شدن، قربانی شدن معنا می‌گیرد، آنجا که اولویت هیچ نیست جز پارگی (در معرض مرگ) و قربانی‌گری.

کسی به من می‌گفت که خدا برای کسی که در تأمل دست دارد در ضرورت کم از یک سنگ مرزی نسبت به سنگ مرزی دیگر نیست اگر بخواهیم جرقه‌ای آتشین از میان این دو سنگ فوران کند. به راستی که خلسه برای فورانش به یک ابژه نیاز دارد، و حتی اگر این ابژه به یک «نقطه» کاسته شود، کنشش چنان دژنده است که گاه به زحمت می‌شود آن را خدا نامید. اما آن دوستی که نمونه‌ی سنگ‌های مرزی را پیش کشیده بود به خطری انکارناپذیر هم اشاره کرد: با چنین نامی، سنگینی سنگ‌های مرزی اساساً جای درخشش آزادانه را می‌گیرد. در واقع، این ابژه یا این نقطه‌ی در برابرم که خلسه قطعش می‌کند دقیقاً آن چیزی است که دیگران دیده‌اند، چیزی که آن‌ها حین حرف زدن از خدا توصیف می‌کنند. اما آنان قربانیان خشم کودکانه‌ی فهمیدن

بودند: آنچه به روشنی بیان می‌شود همان چیزی است که ما سریع‌تر درمی‌یابیم، از این رو تعریف شخص تغییرناپذیر و اصل نظام‌بخش هستند و طبیعت این امکان را می‌داد تا آنچه را تأمل خارج حرارت و تابش کورکننده با آن مواجه می‌شود سریع بفهمیم، و آن را به چیزی که عادت داریم بیان‌نگاریم تقلیل می‌داد، به آن توان شخصی که ما هستیم، افکنده در ابدیت، در نامتناهی، تابع یک نوستالژی که خود را منطقی می‌کند. حتی باور دارم که مطلوب بود بازنمایی توانی چنین لایق و سواس برای جایگاه یک اثره، جایگاه نقطه‌ای که خلسه از آن فوران می‌کند. گرچه این بازنمایی توأمان حدی بیش از اندازه دقیق و مشخص برای تأمل بود: چون باید به خاطر داشت که در جوشش خلسه سنگ‌های مرزی ضروری، سوژه و اثره‌اش، باید مصرف و تمام شوند. این یعنی که در لحظه‌ی فرورفتن سوژه در تأمل، اثره، خدا یا خدا هیچ نیست جز نوید قربانی‌گری. (وگرچه زندگی روزمره، سوژه‌ی تثبیت‌شده بر اثره‌ی مفید، حافظ بندگی ذاتی هر کنش می‌شود که قاعده‌اش سودمندی است). این گونه می‌توانم نه فقط خدا، یا حتی هیچ اولوهیتی، بلکه چیزی انسانی‌تر، جوان چینی محکومی را اثره‌ام بگیرم که عکس‌ها او را خون‌آلود نشانم می‌دهند، دولا شده، با لب‌های به‌هم‌فشرده، و موهای سیخ‌شده از وحشت، درحالی‌که شکنجه‌گر او را با دقتی موشکافانه شکنجه می‌کند (تیغ را در مفصل زانو فرو می‌برد). فقط با وحشت یا با دوستی انسانی ساده می‌توانستم با این مرد بیچاره پیوند بگیرم. اما اگر «تا نقطه‌ی هماهنگی» به این تصویر نگاه می‌کردم، این ضرورت مبهم و متعارف را در من ناپود می‌کرد که من از کسی که هستم بیش‌تر (یا کمتر) نیستم: درعین حال این اثره‌ی مورد انتخابم چیزی جز توفانی موحش نبود که خروش و رعدهایش در بی‌کرائگی گم می‌شدند.

مهم‌تراز همه این‌ها که هر انسان نسبت به عالم غریبه است، او به اثره‌ها، ابزارها، وعده‌های غذایی و روزنامه‌هایی تعلق دارد که او را در خاصیت جاهلانه‌ی باقی چیزها حبس می‌کنند. مرگ یگانه عنصری است که وجود را به عالم وارد می‌کند؛ وقتی انسان مرگ را به خود نشان می‌دهد، دیگر به محفل‌ها و خویشاوندان تعلق ندارد: او درگیر بازی آزادانه‌ی جهان‌هاست.

اگر بخواهند منظور را روشن‌تر دریابند، می‌توان تقابل سیستم موجی با سیستم ذره‌ای در فیزیک را در نظر گرفت. اولی پدیده‌ها را با امواجی نظیر نور، نوسان‌های هوا یا موج‌های آب توضیح می‌دهد، دومی جهان را از ذراتی نظیر نوترون‌ها، فوتون‌ها و الکترون‌هایی تشکیل می‌دهد که ساده‌ترین آرایش‌شان اتم‌ها و مولکول‌ها را می‌سازد. نسبت عشق با موج‌های نوری و نسبت هستند‌های شخصی با ذرات نسبتی قراردادی یا اجباری است. هرچند این مسئله‌ی آخر در فیزیک به ما کمک می‌کند ببینیم که چگونه دو تصویر از زندگی‌مان در مقابل هم قرار می‌گیرند، یکی اروتیک یا دینی، دیگری کفرآمیز و زمینی (یکی باز و دیگری بسته). عشق نفی چنان عظیم هستند‌های منزوی است که چه‌بسا برای‌مان طبیعی و حتی به یک معنا ایده‌آل باشد که یک حشره از درآغوش گرفتن همان‌چه میلش را دارد می‌میرد (مؤنث درخشش کم‌تری از مذکر ندارد، به‌دنیا آمدن یک هستند‌ه یا هستند‌های جدید در ضدیت با قانون انزوای فردی حاکم بر زندگی کم از مرگ ندارد). قرینه‌ی این فرونی‌ها در نیاز به تصاحب یکی به‌دست دیگری داده شده که فقط فوران‌های اروتیک را درگگون نمی‌کند؛ بلکه نسبت‌های

تعلق متقابل بین وفادار و حضوری را که او به شکلی مبهم کشف می کند ترتیب می بخشد (خدا چیز وفادار می شود همچون وفادار که چیز خداست). چرا وجود اثر ضرورتی اجتناب ناپذیر انکار می شود؟ اما بازشناسی آن هم به معنی دادن نام های برجسته به بازیگران این بازی نیست. «نقطه» ی جیغ زنان و پاره کننده ای که از آن حرف زدیم آن قدر بر زندگی می تابد (حتی اگر - یا وقتی - با مرگ یکی باشد) که اگر دیگر بار عریان شود، اثری یک رؤیا یا یک میل آمیخته با آن بلافاصله خود را متحرک، حتی برافروخته و شدیداً حاضر می یابد. شخصیت های الهی مربوط به این «ظهور» مفروض دیربابت تر از معشوق نیستند، از زنی که برهنگی اش را به آغوش عرضه می کند. خدایی سوراخ سوراخ از جراحت یا همسری آماده لذت چیزی بیش از رونوشت این «جیغ» بی انتها نیست که خلسه به آن می رسد. رونوشت آسان است (حتی اجتناب ناپذیر است) چراکه مجبوریم یک اثره را جلویمان ثابت کنیم. اما آن که این گونه به اثره دست می یابد نادیده نمی گیرد که او هرآنچه را شایسته ی نام اثره ی واقعی ست خراب کرده است. و همان طور که دیگر هیچ چیز او را از مرگ خودش جدا نمی کند (مرگی که او دوستش می دارد درحالی که به این نوع لذت شعله ور که طالب وقوعش است دست می یابد)، او همچنان باید با نشانه ی پارگی و نابودی فیگورهایی پیوند یابد که نیازش به دوست داشتن را برآورده می کنند.

سرنوشتی که از آن انسان هاست با افسوس مواجه شده است. اخلاق و همه ی انواع حس بدبختی، وحشت زده و حتی خصمانه: سرنوشت تنها به ندرت با دوستی روبه رو شده است، تا این که نیچه...

نوشتن هرگز بیش از یک بازی نیست که با واقعیت به چنگ نیامدنی بازی می شود: هیچ کس نتوانسته عالم را در گزاره هایی رضایت بخش حبس کند، من هم نمی خواهم چنین تقلایی کنم. آنچه من خواسته ام، دسترس پذیر کردن وسایلی است که برای زندگان دسترس ناپذیرترین اند، برای آنانی که از لذت های این جهان شادمان اند و برای کافران، وسایلی که زشتی زاهدانه تاکنون با حسادت عبوسش نگهبان شان بوده است. گرچه هدیه ای که من می آورم نمی تواند آنچه باید را به آنانی که نه لذت (یا سرخوشی) بلکه استراحت می جویند بدهد. هدیه ی من خلسه است: آذرخش است که بازی می کند. آسایش غریب ترین چیز برای اوست.

ترجمه سروش سمیعی